

فصل دهم:

نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو

کمال گوشه اتاق در حالی که یک سُرم به دستش زده بودند، خوابیده بود. به او گفته بودند که باید وسائلش را جمع کند و راهی ایران شود. اما قدم از قدم نمی توانست بردارد. با خودش فکر می کرد، حالا بدون رفیقش چگونه برود. نوزدهمین روز شهریورماه سال نود و هفت بود. در عالم خواب و رویا بازهم اصغر را دید. خاطره اولین مرتبه ای که لباس سبز سپاه را پوشیدند برایش زنده شد. نیروهای گردان منظم و آراسته لباس های فرم سبز رنگ سپاه را پوشیدند. با شوخی و خنده تا سر پله های خوابگاه آمدند. خم شدند و بند پوتین هایشان را بستند. نوزدهم فروردین سال نود و شش بود. کمال لحظه ای از اصغر جدا نمی شد. رفیق جانی شده بودند. روزهای آخر دوره آموزشی سپاه بود. علاقه و محبت نیروهای آموزشی گردان به یکدیگر بیشتر از روزهای قبل شده بود. دل هاشان در گرو یکدیگر بود. کمتر از همدیگر ناراحت می شدند. دردها و غصه های هم را می دانستند و هر کس سعی می کرد مراعات دیگری را کند. برای خوشحال کردن دیگری هر کدام پیش قدم بودند.

رضایی خواه برنامه بازدید از باغ موزه همدان را چیده بود. ارشد گردان جلودار بود. نیروها یکی یکی سوار اتوبوس ها شدند. فرمانده مرتب به آن ها تأکید می کرد که سعی کنند همراه و همگام باهم حرکت کنند. شوخی های نابجا نکنند و حواسشان به یکدیگر باشد. این مرتبه اولی بود که خیلی از نیروها از موزه شهدای همدان بازدید می کردند. کمال که خودش بچه همدان بود تا به آن روز از موزه بازدید نکرده بود. هرچند تعریف موزه را خیلی شنیده بود، ولی امکان و فرصتش پیش نیامده بود.

ساعتی بعد به موزه رسیدند. بنای ساختمان و وسعت آن نظر نیروها را جلب کرده بود. بی خود نبود که از آن به عنوان نگین گردشگری مذهبی و فرهنگی کشور یاد می کردند. تصاویر شهدای دوران دفاع مقدس روی در و دیوار نقش بسته بود. همه به یک اندازه و سبزه چینش قاب ها نظم قشنگی داشت.

رزمندگان همدانی در دوران دفاع مقدس منطقه میانی غرب جبهه یعنی منطقه سرپل ذهاب و خاک های تفت دیده جنوب حضور پیوسته داشتند. حماسه آفرینی آنها بخشی از تاریخ هشت سال دوران دفاع مقدس است. همزمان با پایان جنگ تحمیلی رزمندگانی که مانده بودند و مانند رفقای خودشان شهید نشده بودند تصمیم می گیرند، که برای زنده نگه داشتن یاد و خاطره ایثارگری همزمانشان موزه دفاع مقدس را در این شهر بنا کنند. زیرزمین ۲ هزار متری که بیمارستان جنگ همدان بود حالا باغ موزه ۶ و نیم هکتاری دفاع مقدس همدان شده بود. تکنولوژی مدرن به کار گرفته شده در موزه با همکاری مهندسانی از کره شمالی در ۶ فاز آن هم در خوش آب و هواترین مناطق همدان واقع در میدان قائم ابتدای بلوار کولاب حالا دیگر پذیرای خیل کثیر بازدیدکنندگان بود. ادوات جنگی و آبنمای بی نظیر موزیکال نظر

تعزیه آخر

نیروهای گردان رو جلب کرده بود. نام هشت هزار شهید همدان روی کاشی های سرخ رنگ نوشته شده بود. پیکره هواپیمای جنگی که توسط تیز پروازان ایران منهدم شده بود هم ابتدای در ورودی باغ موزه بود. کمال و اصغر مبهوت جاذبه های موزه شده بودند. اصغر با حسرت عمیقی گفت: «خوش به حالشون. کرج از این جور جاها نداره. کلاً یه همچین جایی رو نداره که بخواد کار فرهنگی کنه. اینا جایی رو دارن که بیان و آرام بشن».

به غرفه ای رسیدند که اسناد و مدارک و وسایل شخصی شهداء به عنوان شخصیت ملی و برجسته جبهه مقاومت به نمایش درآمده بود. کتیبه ای از مجاهدت چهل ساله شهید همدانی به صورت پازل طراحی شده بود که وصیت نامه، لوازم اهدایی خانواده و پیام رهبر انقلاب در خصوص آن شهید بود. برای هر کدام از نیروهای گردان این بخش مانند دیگر بخش های موزه پر جاذبه و تماشایی بود.

پس از گذشت چند ساعت بازدید از موزه به غرفه فروش اقلام مذهبی رسیدند. اصغر برای کمال و حسین یه جانماز خرید. کمال دست بُرد که حساب کند. اصغر گفت: «نه داداش. این یادگاری بمونه برای شما. یه دونه هم برای خودم گرفتم».

جلوتر رفتند. مسیر انتهای موزه یه دفتر نظرخواهی گذاشته بودند. اصغر برای خودش در آنجا آرزوی شهادت روی نوشت و بعدهم گفت: «ان شاء الله یک روز عکس ما رو، نوشته ما رو روی دیوار این موزه ثبت کنند». دیواری که تصویر تمامی شهدای مدافع حرم استان های مختلف کشور را به تفکیک هر استان زده بودند را هم پشت سر گذاشتند. اصغر آهی از سر دل کشید و آرزو کرد که روزی عکس او هم در آنجا ثبت شود. درست کنار عکس های دیگر شهدای مدافع حرم. زمان برگشت به اردوگاه رسید. هر کدام از نیروها سوار اتوبوس ها

شدند، اصغر روی صندلی اتوبوس نشست و رو کرد به کمال و گفت: «خدا کنه یک روزی هم استان البرز از این موزه ها داشته باشه. ناسلامتی بزرگترین فرماندهان لشکر ۱۰ سیدالشهداء متعلق به این استان هست. می دونی با بودن این موزه چقدر میشه کار فرهنگی کرد. چقدر از آسیب های اجتماعی منطقه کم میشه. به خصوص با وجود پنج زندان بزرگ کشور در البرز این نوع برنامه های فرهنگی واجبه». کمال در حالی که حرف اصغر را تأیید می کرد، جانمازی که او به یادگاری برایش خریده بود باز و بسته کرد و آن را داخل جیبش گذاشت.

معرفت دینی و ایمانی نیروها با برنامه ریزی که چیده شده بود روز به روز بالا می رفت. هر روز بعد از نماز صبح دعای عهد، روزهای جمعه دعای ندبه، شب های پنجشنبه دعای کمیل. یک شب در میان برپایی هیئت مذهبی.

یکی از شب ها به پیشنهاد اصغر قرار شد جشن پتو بگیرند. روی سر هر کدام از نیروها یک پتو فلسطینی می انداختند و بعد او را پرت می کردند. خودش بانی شده بود. پتوها رو آورد. بچه ها را جمع کرد. هر یک از نیروها را داخل پتو انداختند. نیروهایی که کم وزن تر بودند را راحت تا سقف آسایشگاه پرت می کردند. مشغول جشن پتو بودند که فرمانده گروهان نزدیک آسایشگاه شد. با اشاره اصغر و همراهی چند تا از بچه ها به سراغش رفتند. او را گرفتند و پرت کردند. فرمانده گروهان فریاد زد:

« من نه!!! زشته. تو رو خدا بگذارید برم. آبروم میره».

به حرفش اعتنایی نکردند و همه با هم او را داخل پتو انداختند و بعد در حالی که هر کدام پتو را از چند طرف گرفته بودند، فرمانده را به سمت بالا پرت کردند. اصغر خیس عرق شده بود. صورتش از هیجان سرخ بود. چشمش به کمال افتاد. او را از پشت گرفت و گفت:

تعزیه آخر

- « این رو یادمون رفت، ننداختیمش ».

کمال را آوردند و به داخل پتو کشاندند. نیروها سر پتو را گرفتند و او را به سمت بالا پرت کردند. یک بار، دوبار، دفعه سوم کمال دَمَر شده بود روی پتو. اصغر پتو را رها کرد و کنار رفت. کمال داغون شده بود، ولی باز هم می خندید.

همه نیروها حسابی گُفری شده بودند چون تنها اصغر الیاسی بود که برایش جشن پتو نگرفته بودند. فکر کردند که باید تلافی کنند. برای همین همه باهم تصمیم گرفتند اصغر را بندازند. اما هر کاری کردند نشد که نشد. تنها کسی که به راحتی نمی شد گیرش انداخت و پرتش کرد، اصغر بود. فن کشتی بلد بود و هر مرتبه که بچه ها تصمیم داشتند که او را هم به زمین بیندازند نمی شد. حرص نیروها درآمده بود. خیس عرق شده بودند. اما از پس زور بازوی اصغر بر نمی آمدند. اصغر در هر یورش که نیروها می آوردند دست و پای نیروها را می گرفت و آنها را زمین می زد. کسی حریفش نبود. اصلاً سُدنی نبود. زورشان به اصغر الیاسی نمی رسید. یکی از نیروها وقتی دید راه ندارد، به جای اینکه اصغر را بیندازند داخل پتو، پتو را انداخت روی او. اصغر داخل پتو بود و هرکس که می رسید یکی می زد توی سر و صورتش. بچه ها با حرص می گفتند: تلافی می کنیم نمایای توی پتو. حالا باید دردش رو بکشی.

بچه ها دو سه تا لگد هم زدند از زیر پتو اصغر داد می زد و می گفت: دارین به شهید زنده لگد می زنید. اون دنیا یقه تون رو می گیرم. روزهای پایانی دوره آموزشی فرا رسید. بچه های گردان به رسم دوران دفاع مقدس، حنا بندن گرفتند. یک لگن بزرگ حنا درست کردند. همه کف دست هاشون حنا زدند. برای همدیگر آرزوی دامادی می کردند. بعضی هم از آرزوی شهادت می کردند. مانند رزمندگان دوران دفاع

مقدس دوست داشتند، که این حنابندان بهانه ای برای بیعت عشق و علاقه شون به یکدیگر و تعهد به دفاع از وطن و ولایت باشد.

شیطنت و مسخره بازی نیروها تمامی نداشت. از هر فرصتی برای خنده و شوخی استفاده می کردند. تصمیم گرفتند که محاسن اصغر را هم حنا بزنند. او التماس می کرد و می گفت: «نه! تو رو خدا نه! ریش هام کمه. رنگ می گیره به صورتم». نیروها همه باهم دست و پایش را گرفتند. یکی از بچه ها از حرص حنا را به صورت و تمامی محاسن اصغر مالید. محمد مهدی رفت و دوربین آوردن تا از چهره حنا زده اصغر عکس بگیرد. اما نیروها هر کاری کردند که محمد مهدی عکسش را بگیرد، اصغر نگذاشت. گوش هایش حنایی شده بود. دل بچه ها خنک شده بود. تمام حرصی که از جشن پتو به دلشان مانده بود خالی شد.

نوزدهم فروردین سال نود و شش بود. نیروها برای اعزام به لشکر باید تقسیم می شدند. فرمانده گردان با توجه به شناختی که از نیروها داشت پرسید دوست دارید کجا برید؟ اصغر، کمال، حسین و احمد که معمولاً با هم بودند و همراه هم از کرج آمده بودند گفت: «گردان تکاور».

فرمانده گفت: «همه تون که همیشه!».

بچه ها پرسیدند: «خب کجا بریم؟».

فرمانده پرسید: «کیا دوست دارند برن تکاور؟».

بازهم همه دست بلند کردند. این مرتبه فرمانده با کلافگی گفت: «نه این جور نمیشه». اصغر ردیف اول نشسته بود. به او نگاه کرد و گفت: «تو برو خودت رو تکاور معرفی کن». سپس به حسین و احمد نگاه کرد و گفت: «شما دو تا برید گردان یک»، کمال تو هم گردان دو برو اصغر شاکی شد. بلند شد و گفت: فرمانده یا همه مون رو بفرست یه جا، یا تقسیم مون نکن، این جوری حداقل دوتا دوتا بفرست».

- مگه اومدین مدرسه؟! پاشید برید. قاراه کار کنید. پاشید برید. همدیگر

تعزیه آخر

رو می بینید. نگران چی هستید؟ پاشید.
به ناچار تقسیم بندی فرمانده را پذیرفتند. ظاهراً از هم جدا افتاده بودند ولی می دانستند یک راه برای بودن با یکدیگر پیدا می کنند. اواخر فروردین ماه همان سال بود که به رسم سپاه، نیروهای گردان های آموزش دیده با لباس فرم برای زیارت داخل صحن مطهر شدند. به صورت دسته گروهی منسجم و منظم باید ابتدا از صحن گوهرشاد می گذشتند و از آنجا به سمت حرم می رفتند.

اصغر با لحنی پر از حسرت گفت: «کی بشه جنازه مون رو بیارن اینجا با همین لباس». کمال که مخاطب این جمله اصغر بود با حرص گفت: «بابا اصغر، به خدا رسمیت می کنن هی اینطوری نگو. آبرومون میره ها. میگن بین چقدر عجله داره».

- من دوست دارم شهید شم. من از خود امام رضا(ع) خواستم پاسدار بشم. پاسدار شدم. حالا میخوام شهید شم.

حسین در جواب الیاسی با خنده گفت: «امام رضا(ع)! فدات بشم ها، یکی، یکی، اللهم بیر و بیر. یواش یواش. داداش بگذار چن سالی بگذره. امام رضا(ع) هم برات برگه ها رو یکی یکی بهت بده».

احمد کمی آن طرف تر ایستاده بود گفت: «خدایی اش شهادت خواستن از خدا و به زبون آوردنش کار راحتی نیست. حالا اصغر هی میگه اللهم توفیق شهادت فی سبیل الله. من این رو هم به زبون نمی تونم بیارم».
داخل صحن مطهر شدند. هر کدام از نیروها با حال و هوای خاصی امام(ع) را زیارت کردند. مردم، انبوه جمعیت پاسداران را با تعجب نگاه می کردند. بعضی هم با حسرت. لباس فرم شوکت و منزلتی به جمع آنها داده بود. بوی عود و عنبر در فضا حرم پیچیده بود. داخل یکی از صحن ها دور هم نشستند و زیارت نامه و دعای توسل خواندند. پس از اقامه نماز به جماعت به اردوگاه مشهد برگشتند.

نزدیک نماز صبح بود. کمال بیدار شد. خواست اصغر را هم صدا کند. متوجه شد که نیست. این طرف و آن طرف را گشت. اثری از اصغر نبود. نگران شد. برگشت داخل خوابگاه. به حسین گفت: «اصغر رو ندیدی؟». او هم بی خبر بود. نماز صبح را خواند. پس از آن دعای عهد را خواند. باز هم چشم گرداند تا اصغر را پیدا کند. با خودش فکر کرد حتماً رفته تا مثل همیشه ورزش کند. مثل شب هایی که در دوره آموزشی برای دویدن می رفت و تمام محیط بزرگ و طولانی صبحگاه را می دوید. زیر لب با خودش گفت: «دیوونه اس دیگه. خوابش نمیره میره ورزش می کنه». این را گفت و خوابید. ظهر شد. سر میز سلف ناهار اصغر پیدایش شد. کمال نیم نگاهی به او کرد و گفت: «اصغر نبودى؟!».

- رفته بودم حرم. اون هم تنهایی.
- خب، چرا ما رو بیدار نکردى؟ تنهایی چسبید؟
- مى خواستم تنهایی برم پیش امام رضا(ع) تا با خودش راحت حرف هام رو بزنم.
- نرفتی که از این دعا معاهای شهادت کنی؟
- چرا اتفاقاً. رفتم ببینم میده یا نه؟
- نه اصغر. آقا نه. نمیده. مطمئن باش، خبری نیست. از این خبرا نیست به تو نمیرسه. از تو جلوتر زیاده به تو فعلاً نمیرسه. اصلاً حالا من خودم میرم میگم آقا امام رضا(ع) این اصغر ما رو تحویل بگیر. بابت اون مشت و لگدهای زیر جشن پتو به کلی از بچه ها بدهکاره.
- داداش شما که حسابی تلافی کردید.
- بله تلافی کردیم. شما هم از اون زیر گفتمی دارید به شهید زنده لگد می زنید. حالا کو تا تلافی اصغر آقا!
- کمال این حرف ها را با خنده می گفت. در دل حاضر نبود حتی یک

تعزیه آخر

لحظه ناراحتی و درد و رنج اصغر را ببیند. خیالش راحت شد که حال اصغر خوب است و به موقع به اردوگاه برگشته است. بلند شد از روی پیشخوان یک دوغ برداشت. آن را روی میز برای اصغر گذاشت. در کنار یکدیگر ناهار را خوردند.

دوره دو هفته ای آموزشی عقیدتی سپاه هم به پایان رسید. با برنامه ریزی فرماندهان دوره آموزشی تربیت مربی قرآن کریم برای نیروهای که متقاضی بودند در قالب یک سفر زیارتی به قم ترتیب داده شد. اصغر تلفنی با خانه تماس گرفت. اطمینان پیدا کرد که حال پدرش و دیگر اعضای خانواده خوب است. برای همین برنامه سفر قم را قبول کرد. حرم حضرت معصومه (س) برای او ضمانت دعایش پیش امام رضا (ع) بود. آنجا بود که بار دیگر از حضرت معصومه (س) طلب شهادت کرد. صدای کمال و بچه های دیگر درآمده بود. با شوخی و خنده دائم سعی می کردند این فکر و ذکر شهادت رو از سر اصغر بیرون کنند. پس از زیارت به بازار رفتند. برای مادر و فاطمه دو تا روسری طرح دار خرید و برای علی هم یک دست لباس ورزشی. تعدادی مهر و تسبیح هم خرید.

نزدیک های صبح بود که به چهارباغ رسید. مادر از خوشحالی سر از پا نمی شناخت. خانه را آب و جارو کرده بودم. با کمک همسایه ها، کلی نان در تنور پخته بود. نان ها را اول به نیت ظهور امام زمان (عج) و بعد هم برای سلامتی اصغر بین همسایه ها پخش کرد. بعد هم اسپند دود کرد و در تمام خانه چرخاند. زیر لب هم ماشاالله و لاحول و لا قوه الا بالله می خواند. علی از سر و کول اصغر بالا می رفت. پدر پیشانی اصغر را بوسید و او را در آغوش گرفت. به نظرشان اصغر، مردتر از همیشه شده بود. جای خالی او را هیچ کس برایشان پُر نمی کرد. بی خود نبود که اکبر آقا، همیشه می گفت: اصغر همه کس خانواده است. فاطمه و

علی این مدت غیبتش که در دوره آموزشی بود بیشتر از همیشه قدرش را فهمیده بودند.

ساک و دیگر وسائش را گذاشت. دوش گرفت و بیرون آمد. لباس هایش را عوض کرد. کمی با علی کشتی گرفت. چند تا از فن های کشتی را به او یادآوری کرد. یکی دو تا فوت کوزه گری هم به او یاد داد و سر ذوقش آورد. بعد آمد و کنار فاطمه و مادر نشست. ساکش را باز کرد. سوغاتی ها را میانشان تقسیم کرد. لباس ورزشی سرمه ای رنگی که برای علی خریده بود به او داد. برای پدرش هم یک سجاده آورده بود. چندتا روغن خالص سیاه دانه و زیتون هم برای ماساژ استخوان های پدرش خریده بود که آن ها را روی پیشخوان گذاشت.

از آمدن اصغر سر از پا نمی شناختند. همه خوشحال بودند. کمی استراحت کرد. نزدیک های ظهر بلند شد و رفت. اول از همه به سوپرمارکت محله رفت. چهارده تا بستی خرید. درست به تعداد بچه های کوچک محله. آن ها را میان بچه های که گله گله کنار هم نشسته بودند و بازی می کردند پخش کرد. بچه های محله همه از آمدن اصغر خوشحال بودند.

پس از آن کلاه کاسکتش را برداشت. موتورش را روشن کرد و به مسجد محل رفت. مسئول حفاظت پایگاه بسیج محل بود. یک جعبه شیرینی گرفت. تسبیح و مهرهایی که از حرم سوغات گرفته بود را داخل یک کیسه پارچه ای گذاشته بود. نیروهای پایگاه بسیج با دیدنش خوشحال شدند و او را در اغوش گرفتند. جعبه شیرینی را باز کرد و به یکی از نوجوان های مسجد داد تا میان بچه های پایگاه آن را تقسیم کند. بعد هم به هر کدام از بچه ها یک عدد تسبیح و مهر داد.

نشست ماهانه پایگاه بسیج ساعت شانزده بود. امام جمعه چهارباغ نشستی را با هدف پیشگیری از آسیب های اجتماعی گذاشته بود. طرح

تعزیه آخر

هایی که پیش از این اصغر آن ها را ارائه کرده بود مورد نظر امام مسجد و امام جمعه قرار گرفته بود. پیگیری آسیب های اجتماعی از برنامه های اصلی اش در مناطق شهری ملک آباد، مهدی آباد، عرب آباد و ... بود. این آسیب ها رو تقسیم کرده بودند و برای هر کدام با مشورت امام مساجد منطقه و امام جمعه شهرستان برنامه داشتند. فردای آن روز پیامی به زین العابدین داد. «سلام داداش. ساعت ۹ صبح میام دنبالت. مرخصی بنویس دارم میام».

مدتی بود که برای زین العابدین در یک شرکت جوشکاری در چهارباغ کار پیدا کرده بود. سر ساعت مقرر به محل کار زین العابدین رسید. ترک موتور اصغر نشست و به سمت ملک آباد راه افتادند. زین العابدین روی شانه اصغر زد و پرسید:

- چه خبر داداش. خوب ورزیده شدی. حسابی سرحال اومدی. معلوم هست که حسابی خوش می گذره.

جریان باد باعث شد که اصغر بلندتر حرف بزند تا صدایش به زین العابدین برسه. با همان حال گفت:

- حرم امام رضا(ع) خیلی دعوات کردم.

- قربونت برم. پدرم رو هم دعا می کردی.

- دعاش کردم داداش. ان شاء الله که به زودی آزاد میشه. تا اون موقع تو باید حسابی به خودت برسی. ورزش کنی. سرحال بشی.

- می فهمم چی میگی. سعی ام رو می کنم. ولی می دونی من سال ها درگیر بودم. حالا سخته باید کم کم این کار رو کنم.

- مطمئنم از پشش برمیای.

به زندان قزلحصار رسیدند. در آهنی بزرگ سبز رنگ باز و بسته شد. خانواده ها به ترتیب نام هایی که سرباز مقرر می خوند، داخل می شدند. نوبت به زین العابدین رسید. از اصغر خداحافظی کرد و داخل رفت.

آفتاب تند می تابید. گوشه ای پیدا کرد و موتور را همانجا گذاشت. خودش هم رفت کنار دیوار بلند زندان ایستاد. نگاهش به بچه های ریز و درشتی افتاد که به همراه مادرشان برای عیادت پدر آمده بودند. یکی از دختر بچه ها به سمت موتور رفت. اصغر نگران شد که موتور روی بچه نیافتد. جلو رفت و با فاصله کنار ایستاد. دختر بچه دست می کشید روی موتور بعد به برادرش که کمی آن طرف تر ایستاده بود گفت: « ببین چقدر خوبه. مثل اسب میمونه ».

مادر بچه ها جلو آمد. دست دختر بچه را گرفت و به سمت بچه های دیگرش کشاند. اصغر فکری به ذهنش رسید. جلو رفت و گفت: « حاج خانم! اجازه نمی دهند که بچه ها داخل برن. می خواهید پیش من باشند تا شما برید داخل و برگردید؟ ». زن من کنان در حالی که فرزند دیگرش را در آغوش گرفته بود، گفت: « اگر شما این لطف رو کنید ممنون میشم ».

سرباز مستقر در دژبانی زندان قزلحصار، نام زندانی آن زن را صدا کرد. او رفت و بچه ها را به اصغر سپرد. اصغر دختر بچه و برادرش را سوار موتور کرد. دور تا دور محوطه آن ها چرخاند. بچه ها می خندیدند و خوشحال بودند.

- عمو تندتر. عمو تندتر.

- باشه ولی تندتر کنم خاک همه جا رو برمی داره عمو. بنزین من هم تموم میشه.

- باشه. پس یکم تندتر.

نزدیک دکه روزنامه فروشی ایستاد و برای بچه ها چندتایی بستی خرید. ساعتی گذشت. زین العابدین آمد. آن زن هم همراه بچه یکی دو ساله ای که در آغوش داشت برگشت. بچه ها کلی کیف کرده بودند. صورت اصغر را بوسیدند و سمت مادرشان رفتند. زین العابدین ترک

تعزیه آخر

موتور نشست. راه افتادند.

ساعت ۱۲ ظهر آن روز اولین کلانتری ملک آباد به بهره برداری می رسید. تعدادی از مسئولان برای افتتاحیه می آمدند. اصغر به همراه زین العابدین در جمع مسئولان حاضر شد. نیروهای مسجد، امام جمعه شهر و چند نفر از مسئولان مدیریت شهری آمده بودند. راه اندازی کلانتری یکی از مهمترین مسائلی بود که به عنوان مطالبه عمومی محقق شد. پس از بهره برداری از کلانتری ملک آباد به سمت مسجد جامع شهر و بعد هم مسجد امام حسین (ع) رفتند. اصغر دیداری با نیروهای پایگاه بسیج کرد و پس از آن به سمت چهارباغ راه افتادند.

هیئت امناء مسجد جامع شهر چهارباغ شرایط ثبت نام سفر به کربلای حسینی را برای اهالی محل برنامه ریزی کرده بود. با همت خیران امکانی فراهم شده بود که علاقمندان به زیارت عتبات عالیات به صورت اقساطی هزینه سفر را پرداخت کنند. فکری به ذهن اصغر رسید. به سرعت به خانه برگشت. مادر در حیاط خانه مشغول شستن لباس بود. دست هایش را تا آرنج داخل تشت پُر از تایید و آب برده بود که اصغر کلید در حیاط را چرخاند و داخل شد.

- مامان سریع چادر سر کن می خوام ببرمت جایی.

- پسرم نمیبینی وضعیت من رو؟ دستهام تاییدی هست دارم لباس ها رو می شورم.

اصغر به سمت شلنگ آب که رها وسط حیاط افتاده بود رفت. سر شلنگ را گرفت و جلو آورد. بعد شیر را باز کرد و روی دست های مادر گرفت.

- مامان فقط دست هات رو بشور. مدارکت رو هم من برمی دارم. چادرت رو سر کن باید بریم. وقت نیست.

رقیه خانم در حالی که زیرچشمی به اصغر نگاه می کرد، دست هایش

را شست و با چادری که به کمر بسته بود، خشک کرد. بعد به داخل خانه رفت و از روی چوب لباسی چادر سیاهش را برداشت. اصغر هم مدارکش را برداشته بود و منتظر دم در حیاط ایستاده بود. با دیدن مادر موتورش را روشن کرد و بعد جا باز کرد تا راحت روی موتور بنشیند. - اصغر جان! با موتور؟! تو که هیچ وقت من رو سوار موتور نمی کردی. می گفتمی ناموس ام را سوار کنم اتفاقی بیفته چه کنم؟ دارم نگران میشم پسر.

- این دفعه فرق می کنه مامان. باید بریم. عجله کن. رقیه خانم، پشت ترک موتور نشست. یکربع بعد به مسجد محل رسیدند. از دیدن مردمی که هر کدام با شناسنامه می آمدند و می رفتند و صحبت از زیارت کربلا معلی می کردند، فهمید که اصغر هدفش چیست، با ناراحتی گفت:

- پسر. من خیلی آرزو دارم برم امام حسین (ع) را زیارت کنم، اما تو وقت زن گرفتنت است! خواهر و برادرت کوچک هستند، وقتش نیست برم شما واجب تر هستید.

- مامان این هم واجبه تو نگران نباش. من دوست دارم کارهای بزرگ برایت انجام بدم تو فقط برام خیلی دعا کن.

- عزیز دلم من نمی دانم تو از خدا چه می خواهی. هرچه هست، هرچه دوست داری خدا به تو بدهد.

اصغر یک برگ چک به واسطه دایی محمدش تهیه کرد. آن را به مسجد برای پول سفر کربلای مادر داد. همه مهابای سفر زیارتی مادر شده بودند. دلشان می خواست، طی این سفر خستگی از تن به در کند. به جبران تمام سال هایی که برایشان زحمت کشیده است. فاطمه برایش توراهی درست کرد. اصغر هم کلی تنقلات برای راهش خرید. به همراه اکبر آقا، تا پای اتوبوس بدرقه اش کردند. روزها از پی هم می گذشت

تعزیه آخر

و جای خالی مادر بیشتر معلوم می شد. دو هفته ای از رفتن رقیه خانم برای زیارت کربلا گذشت. این مدت تمام کارهای خانه روی دوش فاطمه افتاده بود. آنها تمام تلاش شان را می کردند که پدر، اصغر و علی در آرامش خیال باشند و در نبود مادر کمبودی احساس نکنند. روزی که مادر از کربلا برگشت، اصغر یک بنر خوشآمدگویی تهیه کرد و آن را روی دیوار بیرون خانه زد. تمام کوچه را آب و جارو کرد. بعد هم گلدان های مادر را آورد و آن را داخل کوچه چید. یک گوسفند به نیت قربانی خرید. آن را با طنابی به میله بیرون در خانه بست. بچه های محله دورش حلقه زدند و با آن بازی می کردند. نزدیک ظهر بود که کاروان زیارتی زائران کربلای شهر چهارباغ به محله رسیدند. رقیه خانم از اتوبوس پیاده شد. همه اهالی محل به استقبال زوار رفتند. آنها را تا دم خانه همراهی کردند. ذکر صلوات در فضا پیچیده بود. خدیجه خانم به همراه چند تن دیگر از همسایه با شور و شوق به استقبال آمده بودند. اصغر فکر همه چیز را کرده بود. یک دسته گل بزرگ گرفت و آن را به مادرش داد. او را محکم در آغوش گرفت و با تعجب گفت: « وایستا وایستا مامان. بینم این چیه زیر پایت مامان؟! ». از جوب وسط کوچه آب روانی جاری شده بود. خم شد و زانوش توی آب جوب رفت. اهمیتی نداد. بعد کف پای مادر را به دست گرفت و آن را بوسید. آن روز همه فامیل ها و همسایه ها برای دیدن مادر آمده بودند. اصغر همه را دعوت کرد. خانه کوچک شان پر از مهمان شده بود. این قدر اصغر خوشحال بود که تابه حال او را به اندازه خوشحال ندیده بودیم. انگار می خواست از خوشحالی پرواز کند. این یکی از آرزوهایش بود که مادرش را به کربلا بفرستد. حالا خوشحال بود که به یکی دیگر از آرزوهایش رسیده است.

فصل یازدهم: عَلَم بی خبر افتاد

کمال از جایش بلند شد. سُرمی که به دستش وصل بود را جدا کرد. سرگیجه داشت. رفت و آمد نیروها در منطقه زیاد شده بود. بیستم شهریورماه سال نود و هفت بود. باید به سمت ایران برمی گشت. روی ایوان آمد. خواست یکی از بچه ها را صدا بزند تا کمی آب برایش بیاورند. به یاد لب های تشنه امام حسین(ع) افتاد. یاد پیاده روی اربعین حسینی که همراه با اصغر رفته بود. اربعین سال نود و شش را به خاطر آورد. آن روزها در تمام مجالس روضه، ذکر و فکر اصغر زیارت اربعین شده بود. هر زمان که میکروفون را به دست می گرفت نمی توانست حسرت و اشتیاق زیارت حرم امام حسین(ع) را پنهان کند. گاهی که زندگینامه هریک از شهدای مدافع حرم را مرور می کرد، رد پای زیارت اربعین حسینی را در آن می دید. شهید مهدی نوروزی همراه با فرزند کوچکش محمدهادی در مسیر پیاده روی کربلای حسینی، شهید کارگر برزی، شهید کمالی دهقانی و بسیاری دیگر از شهدای مدافع حرم پیاده روی اربعین را رفته بودند. هر زمان کلیپ هایی

تعزیه آخر

از آن ها در فضای مجازی می دید دلش هوایی زیارت حرم اباعبدالله حسین(ع) می شد. مطمئن شده بود که برای رسیدن به مقام شهادت یکی از منزل ها، پیاده روی اربعین حسینی است.

دل توی دلش نبود. هوای کربلا بی تابش کرده بود. تصمیم خودش را گرفت. باید می رفت. رفتن اراده می خواست که آن را در خودش می دید. حساب کتاب مالی سفر را کرد. شنیده بود که نگرانی برای تهیه خورد و خوراک در طول پیاده روی چند روزه اربعین وجود ندارد. می دانست مردم عراق و موکب های ایرانی از زوار امام(ع) به خوبی پذیرایی می کنند. تصمیم نهایی اش را گرفت برای همین به سراغ دوستانش رفت. اول از همه به کمال گفت. بعد به احمد. بعد هم به سراغ احسان رفت. احسان از دوستان هم محله ای اش بود.

به هر کدام از بچه ها یک جمله می گفت: «اسیر بروم یا نروم نشید. یا اینکه حالا فرصت هست. اگر بروم ... شاید و مگر... برای رفتن به کربلا اراده کنید، همه کارها رو خود امام حسین(ع) درست می کنه». میان تب و تاب رفتن به زیارت اربعین به سراغ زین العابدین رفت. دلش می خواست از او هم بخواهد تا در سفر اربعین همراهش باشد ولی می دانست که اگر بیاید ممکن است کارش را از دست بدهد، برای همین از اینکه به او پیشنهاد سفر را بدهد منصرف شد. زین العابدین هم به او قول داد که در مراسم کُرت امام حسین(ع) او را یاد کند.

به مناسبت ماه محرم و اربعین حسینی آیین های مختلفی در محله ها، شهرها و روستاهای استان البرز برگزار می شود. از جمله این برنامه ها به مناسبت اربعین حسینی «کرنا نوازی گیلانی ها» تا «چاوش خوانی های مازندرانی ها» و «مصیبت نامه های ترک زبانان» و آیین «سیاهپوشان و اهدای شال عزای حسینی» و دسته های سینه زنی است. هرچند از البرز به عنوان مهد تعزیه خوانی نام می برند. «تعزیه

روستاهای برغان، مهران، طالقان، کلاک و دیگر آیین‌های مذهبی از جمله این برنامه‌ها در ایام اربعین است. پذیرایی از عزاداران در قالب تهیه و توزیع غذا، حلوا و نان‌های سنتی که در میان مردمان این روستا از چند صد سال قبل مرسوم بوده در جای جای البرز به ویژه شهرستان ساوجبلاغ و شهرهای آن دیده می‌شود.

زمانی که ملک آباد هنوز روستا بود همانند روستای عرب آباد و قوه، روستاییان که دارای شغل کشاورزی و باغداری بودند بخشی از محصولات زراعی و باغی خود به برپایی عزاداری امام حسین(ع) و پذیرایی از عزاداران حسینی اختصاص می‌دادند. که آیینی تحت عنوان «گرت امام حسین(ع)» و «گرت حضرت ابوالفضل(ع)» در برخی روستاهای استان البرز شکل گرفت.

اصغر معتقد بود که اربعین یکی از جریان‌های ظهور حضرت مهدی(عج) است. با هر کدام از بچه‌ها که صحبت می‌کرد همین را می‌گفت. اشتیاق دوستانش با دعوت او بیشتر شد. کسی نمی‌توانست بهانه‌ای برای نرفتن بیاورد.

محرم از ابتدا تا اربعین برای او پُر از خاطرات ریز و درشتی بود که با نام امام حسین(ع) پیوند خورده بود. وقتش رسیده بود تا او هم برای اولین بار به کربلا برود. شاید بعد هم زیارت حرم حضرت زینب(س)، آرزویی که در دل می‌پروراند. خیلی زود گذرنامه‌هایشان را گرفتند. حفاظت سپاه استان البرز هم خروج آنان را برای سفر به عتبات عالیات عراق تأیید کرد. حالا سراغ آشنایی می‌گشتند که راه را بلد باشد. کوله دوشی مشکی رنگی هم تهیه کرد. وسایل شخصی‌اش را داخل آن چید. شناسنامه و پاسپورتش را در کیف کوچک کمری‌اش گذاشت. موقع چیدن وسایل‌اش مادر چشم از او برنمی‌داشت. دائم براندازش می‌کرد. قربان قد و بالای او می‌رفت. وقتی برای سفر پیاده روی

تعزیه آخر

اربین ثبت نام کرد، فاطمه و علی چشم انتظار بودند که آنها را هم همراه خودش ببرد. ولی نشد. اما قولش را داد تا در پیاده روی اربین سال آنها را همراه خودش ببرد.

علی جوراب های اصغر را شسته بود و گذاشته بود جلو آفتاب تا خشک شود. مادر توت خشک، انجیر و کمی گردو برداشت و آن را داخل نایلونی گذاشت. آن ها را آورد و در کیف اصغر جا داد. فاطمه کاسه آبی آماده کرد. چند تا گل محمدی خشک داخل آن ریخت. بعد قرآن کریم را از قفسه کتاب ها برداشت.

اصغر جوراب های شسته ای که علی آورده بود پا کرد.

- علی جان! این که نم داره داداش! ولی نه عیب نداره، دمت هم گرم که شستی همین رو می پوشم.

بعد هم بلند شد و علی را در آغوش گرفت. مادر بی اختیار گریه می کرد و می گفت: «سلام من را هم به امام حسین (ع) برسان. مرا هم دعا کن». مادرش را در آغوش کشید. روی پدرش را بوسید. سپس خم شد و دست و پاهای آنان را بوسید. نوبت به فاطمه رسید. دل کندن از اصغر همیشه برایش سخت بود. در آغوشش گریه کرد. اصغر هم با مهربانی او را نوازش کرد.

- دوست داشتم همه با هم بریم پیاده روی اربین. دوست داشتم علی را هم با خودم ببرم. ولی نشد. ان شاء الله به زودی همه با هم میریم. وامانده کربلا نباشیم همه مون.

کوله اش را به دوش گرفت. قد و قامت بلند و چهارشانه اش همه خانواده را یاد تعزیه علی اکبر (ع) می انداخت. مادر زیر لب می گفت: علی اکبر (ع) نگهدارت. پدرم هم به تأیید تکرار می کرد.

پدر قرآن را بالای سرش گرفت. او را از زیر قرآن رد کرد. هیچ کدام نمی توانستند نگاهشان را از او بردارند. از در خانه خارج نشده بود که

بار دیگر برگشت و نگاهشان کرد. دست راستش را بالا برد. لبخندی از سر محبت زد و بار دیگر خداحافظی کرد. فاطمه چند تایی عکس از او انداخت. مانند همیشه عکس هایش حالت خداحافظی داشت. رُست هایی که برای عکس می گرفت معمولاً همینطور بود. دست راستش را به علامت خداحافظی بالا می آورد. قامتش را صاف می کرد. یک پایش را جلوتر نگاه می داشت و مانند همیشه با لبخندی زیبایش می گفت: «زود باش فاطمه عکس ام را بگیر».

فاطمه عکس های زیبایی از خداحافظی اصغر گرفت. بعد کاسه آب را پشت سرش خالی کرد. اصغر هر چند قدمی که می رفت برمی گشت و نگاهشان می کرد. مادر زیر لب برایش آیت الکرسی خواند و پشت سرش فوت کرد.

اصغر به همراه کمال، محمد و مجید با اتوبوس تا مرز خسروی رفتند و از آنجا تا نجف اشرف. در طول مسیر زیارت عاشورا و دعای توسل خواندند. هر کدام از بچه های حال و هوای خاص خودش را داشت. هرکدام سعی می کردند که برای لحظه ای از یاد امام حسین(ع) و عزاداری اربعین غافل نشوند. به مرز خسروی که رسیدند گذرنامه ها را تحویل دادند. جمعیت زیادی آمده بودند. غلغله بود. از گیت ایستگاه بازرسی گذر کردند. وارد خاک عراق شدند. از مرز خسروی تا نجف اشرف با اتوبوس دیگری رفتند. گرد و خاک زیادی هوا را گرفته بود. درختان نخل خودنمایی می کردند. در بعضی از مسیر هم نخل های بدون سر بودند. خرابی های جنگ های متعدد در اطراف مسیر دیده می شد. تصاویری از علمای عراق بر در دیوار نقش بسته بود. تصویر رهبر انقلاب اسلامی ایران نیز بر روی بعضی از تابلوهای بین راهی دیده می شد. کنار آن تصاویری از شهدای مدافع حرم ایرانی و عراقی دیده می شد. پنج ساعتی نگذشت که به نجف اشرف رسیدند.

تعزیه آخر

زائران اربعین حسینی در تمامی مسیرها دیده می شدند. پیر و جوان و مرد و زن تا بچه های سوار بر کالسکه آمده بودند. هر زائری یک پرچم به همراه داشت. موکب های پذیرایی و خدمت رسانی به زائران برپا شده بود. در طول مسیر هر کس هر آنچه داشت نذر زائران کرده بود. هر چند قدم این موکب ها برپا بود. موج زائران اربعینی حسینی لحظه به لحظه بیشتر می شد.

بیشتر زوَّار از مسیر نجف تا کربلا پیاده روی اربعین رو آغاز کردند. همه چیز برای اصغر و دوستانش گنگ بود. حال و هوای عجیبی داشتند. بخشی از مسیر را باید با یک درستی تا حرم امیرالمومنین(ع) می آمدند. مقداری از پول هایشان را به دینار تبدیل کرده بود. مجید موقع چانه زدن با راننده، گفت: حیف که عربی بلد نیستم و گرنه می دیدی که چطور ازت تخفیف می گرفتم.

- اما من فارسی بلدم. می توئم بهت تخفیف ندم. راننده این جمله را که گفت، همگی زدند زیر خنده. اندازه ای که عراقی ها به زبان فارسی مسلط بودند، ایرانی ها به زبان عراقی مسلط نبودند. خیابان منتهی به حرم امیرالمومنین(ع) را طی کردند. پیاده راه افتادند. نزدیک به پنج گیت، گشت های کشیک را رد کردند. هر بیست قدم یک گیت نظامی بود. کمی معطلشان کرد. ولی در نهایت به حرم رسیدند. چشمانشان که به بارگاه با عظمت امیرالمومنین(ع) افتاد، احساس عمیقی از امنیت کردند. احساس داشتن یک پدر حقیقی معنوی. حرم خیلی شلوغ تر از حد تصور بود.

کمال دوربین گوشی همراهش را روشن کرد و گفت: «اصغر بیا از من فیلم بگیر. می خوام مداحی کنم. دوست دارم این فیلم بمونه از من». اصغر گوشی رو دست گرفت و اون رو اول رو به حرم و بارگاه امیرالمومنین(ع) گرفت و آرام بی آنکه بچه ها بشنوند گفت: «خود

امیرالمومنین مددی کنه، بریم حرم دخترش اونجا فدایی دخترش بشیم». این را گفت و بعد فیلم مداحی کمال را گرفت. کمال عاشقانه برای امام(ع) می خواند. چیزی فراتر از عشق به امام حسین(ع) در فضا بود. زیارت نامه ورود به حرم را خواندند. اما پیش از آنکه بخواهند وارد حرم شوند، در ها بسته شدند. جمعیت خیلی زیاد بود. خادمان امکان هدایت زائران را نداشتند. مردم داد و بی داد راه انداختند. ازدحام جمعیت باعث شد که در روبه روی ضریح مطهر باز شود. اصغر و دوستانش میان موج جمعیت سرریز شدند. آرنج هایشان را به هم چسبانده بودند، که مبادا از هم جدا شوند. ولی جمعیت جدایشان کرد. اصغر رفت ولی کمال، مجید و دیگر بچه ها هر چه کردند نتوانستند داخل شوند.

اصغر ناامیدانه به عقب نگاه کرد. دوستانش در خیل جمعیت گم شده بودند. مجبور شد به مسیر ادامه دهد. تا اینکه به ضریح مطهر امیرالمومنین(ع) رسید. دورتا دور ضریح را چرخید. دوست نداشت لحظه ای از ضریح مولا علی(ع) دور شود. اشک می ریخت. سلام می داد. یاد مادر و پدر، علی و فاطمه را از دل گذراند. بعد هم به یاد زین العابدین افتاد. او را هم دعا کرد. زیر لب صلوات می فرستاد. یاد همسایه ها افتاد که از او التماس دعا داشتند. همه را یاد کرد.

کمال از غصه در همان شلوغی داخل صحن نشست و زد زیر گریه. یکی از خادم ها برای پخش کردن جمعیت با چوبی که در دست داشت به سر کمال زد. گریه اش بیشتر شد. می دانست که در این شلوغی و فرصت چند روزه زیارت شاید دیگر نتواند برای زیارت امیرالمومنین(ع) بیاید. یکی از جوان های عراقی جلو آمد. دست کمال را گرفت و به او با زبان عربی فهماند که دستش را گره دهد به آرنجش تا او را جلو ببرد. امیدوارانه بلند شد. دستش را گره داد. دوباره راه

تعزیه آخر

افتاد. ولی این هم نشد. جمعیت خیلی زیاد بود. بعضی ها زیر دست و پا مانده بودند. نفس ها در میان سیل جمعیت بند می آمد. جثه اش نسبت به عراقی ها کوچک تر بود. میانه راه روی شانه آن جوان عراقی زد و گفت: « نه نمی شه. تو برو اخوی».

اصغر نماز زیارتش را هم کنار ضریح خواند. خونسرد و با تصور اینکه دیگر دوستانش هم زیارت کرده اند برگشت. قرارشان صحن حضرت زهرا(س) در حرم حضرت علی(ع) بود. کمال روی فرشی در صحن مطهر نشسته بود. غمگین و گرفته بود. مجید و محمد هم آمدند. آن هم به راحتی اصغر نتوانسته بودند زیارت کنند. یکربع بعد با برگشت اصغر و جمع شدن بچه ها به سمت کربلا راه افتادند. کمال پشت سر هم نگاهی به عقب می انداخت و می گفت: « نشد حرم امیرالمومنین(ع) رو یک دل سیر زیارت کنم».

اصغر در حالی که سعی داشت، چفیه اش را روی سرش بیاندازد تا از شدت گرمای مسیر کم شود گفت: « نگران نباش. ان شاء الله سفر بعدی که اومدیم خودم می برمت داخل».

در طول مسیر نجف تا کربلا کنار یک موکب ایستادند تا شربت بخورند. دستی روی شانه اصغر خورد و او را صدا کرد. احسان بود. از رفقای بچگی اصغر. بچه ملک آباد بود. کلی باهم گفتند و خندیدند. مابقی مسیر همراهشان شد. در میان راه بسیاری از هم هیئتی های چهارباغ، عرب آباد، هشتگرد و کرج را دید. حتی دو سه نفری از نیروهای سپاه در همدان را هم دید.

کودکان کم سن و سال که شاید یکی دو سال بیشتر نداشتند در مسیر پیاده روی کربلا دیده می شدند. دل اصغر برای بغل گرفتن آن ها غنج می رفت. چند مرتبه ای خم می شد و آن ها را در آغوش می گرفت. رویشان را می بوسید. دست ها و پاهایشان را می بوسید و می بوید.

رو کرد به احسان گفت: « این همه دیوانگی و شور از کجاست؟ تمام تمدن سینمایی دنیا هم جمع شود نمی تواند، این همه شور و شیدایی را در جای دیگری جز پیاده روی اربعین نشان دهد. میلیون ها نفر تمام دارایی شان را در این مسیر می آوردند و برای امام حسین(ع) هزینه می کنند».

گوشه کنار جاده زائران با آرامش خاطری روی یک تکه مقوا خوابیده بودند. پدران و مادران کودکان نوزاد خود را در ضلّ آفتاب در آغوش گرفته بودند با پای پیاده به سمت حرم می رفتند. محبت موکب داران به زائران غیرقابل وصف بود. هر کدام برای خدمت رسانی به زوار امام حسین(ع) به نحوی در تلاش بودند. خادمان عراقی منتظر بودند و التماس می کردند که زائری از زوار امام حسین(ع) را به منزلشان برای استراحت ببرند.

کمال گوشی همراهش را درآورد. از مسیر پیاده روی و زائران امام حسین(ع) فیلم گرفت. احسان به او نزدیک تر بود. رو کرد به او و گفت: « احسان نگاه کن. مسئولین شهری ما هم باید یاد بگیرند. ببین عمود به عمود برداشتن عکس شهیداشون رو زدن. چه قدر فضای فرهنگی اینجا خوبه».

این را گفت و دوباره گوشی را به سمت بچه ها گرفت: « اون اصغر، این احسان، اون مجیده، اون هم محمد، این هم منم. عکس یهویی. میگم شاید این آخرین سفره به کربلای یه کدوممون باشه. شاید من نباشم. شاید احسان نباشه. شاید اصغر، البته احسان و اصغر که نه شاید من نباشم. بهر حال خدا کنه که این علم بی خبر نیافته».

اصغر چفیه بلند و بزرگی با رده های سبز رنگ روی سرش انداخته بود. لباس مشکی بر تن داشت که روی آن نوشته شده بود یا حسین(ع). چشم از تصاویر شهدای مدافع حرم در میانه راه بر نمی داشت. یاد

تعزیه آخر

هر کدام را در دلش زنده کرد. با خودش فکر کرد مانند شهید مهدی نوروزی که لقب شیر سامرا داشت، برای خودش لقبی پیدا کند. لقبی که همه او را با آن نام بشناسند. به یاد عمار، یاسر و مقداد از یاران پیامبر(ص) در صدر اسلام افتاد. مقداد یکی از یاران خاصه حضرت علی(ع) بود. با خودش فکر کرد همین خوب است. «کاک مقداد».

به کربلا رسیدند. حرم مطهر امام حسین(ع) از دور نمایان شد. با دیدن حرم برای لحظاتی نفسشان حبس شد. لب هایشان خشک بود. تشنه شده بودند. حسی از دوگانگی میان عطش و سیراب شدن بود. از بودن در محضر امام سیراب بودند و از غم غصه کربلا تشنه لب. اشک امانشان نمی داد. از باب القبله وارد حرم حضرت عباس(ع) داخل شدند. دور تا دور حرم را با پارچه های سیاه پوشانده بودند. زمین هم با موکت های قرمز چیده شده بود.

از حضرت عباس(ع) برای زیارت حضرت امام حسین(ع) اذن دخول گرفتند. به سمت حرم امام حسین(ع) راه افتادند. درختان نخل در بین الحرمین خودنمایی می کردند. صورت هایشان سرخ شده بود. تمام لباس هایشان خاک آلود بود. بین راه آن قدر خرمای عراقی خورده بودند که دیگر گرسنه شان نبود. با دستگاه های بزرگ گلاب به سر و صورتشان ریخته می شد. کمی خنک شدند. با دیدن بارگاه امام حسین(ع) دیگر اشک امانشان نمی داد.

شلوغ تر از نجف اشرف بود. با دیدن شلوغی حرم حضرت عباس(ع) صدای اصغر و احسان درآمد.

- اصغر جان خیلی شلوغه. همیشه جلو رفت.

- بیاین حالا بریم. اگر شد میریم داخل نشد برمی گردیم.

سیل جمعیت بچه ها را در خودش می برد. این مرتبه دست ها را به یکدیگر گره زده بودند. اصغر یک شال با رده های سبز رنگ داشت. آن

را برداشت و دور آرنج خودش و کمال گره زد. نمی خواست این بار هم تنها به زیارت امام برود. به شیب ورود قتلگاه امام حسین(ع) رسیدند. - اصغر جان! کوتاه بیا. جمعیت خیلی زیاده. از همین جا سلام بدیم برگردیم. داداش اینطوری بریم، بنیاد شهید قبولمون می کنه ها.

میان اشک زیارت حرم امام حسین(ع) خنده شان گرفت و دوباره راهی شدند. احترام خادمان عراقی به ایرانی ها و عرض ارادتشان به امام حسین(ع) دیدنی بود. انگار نه انگار که هشت سال میان این دو کشور جنگ در گرفته بود. مسلمانان و دوستداران امام حسین(ع) کنار یکدیگر برادرانه راه می رفتند و به یکدیگر خدمت می کردند. جبهه مقاومت و رزمندگان مدافع حرم این همدلی و همراهی را بیشتر کرده بود. تصویر شهید مهدی نوروزی، شهید محمود نریمانی، شهید کارگر برزی از شهدای مدافع حرم استان البرز در طول مسیر روی عمودها نقش بسته بود.

خودشان را مقابل ضریح مطهر امام حسین(ع) دیدند. باورشان نمی شد که اینطور در جمعیت چند صد هزار نفری روبه روی ضریح مطهر امام(ع) رسیده باشند. حالا دیگر هیچ فشاری نبود. گویا هر چهار تا در آغوش امام حسین(ع) بودند. خوشحال بودند که حرف اصغر را گوش کردند.

اصغر دور تا دور ضریح شش گوشه امام حسین(ع) را زیارت کرد. به زیر قبه امام(ع) رسید. همانجا که خیلی از شیعیان معتقد هستند دعا مستجاب می شود. دست هایش را بالا برد. اشک می ریخت. التماس می کرد. یا حسین(ع) رزق ام را شهادت قرار بده. دوست دارم مانند خودت شهید راه حق باشم. مرا قبول کن اباعبدالله. بعد از کربلا نوبت به شام است. مرا مدافع حرم خواهرت زینب (س) کبری قرار بده. این ها را می گفت بی آنکه نگران باشد که دوستانش دستش بیندازند.

تعزیه آخر

ساعتی گذشت. دل از ضریح مطهر نمی‌کند. این پا و آن پا می‌کرد تا از زیر نگاه خادم‌ها که سعی داشتند جمعیت را هدایت کنند، فرار کند و همانجا بماند. زیر لب حسین(ع) حسین(ع) می‌گفت و اشک می‌ریخت. سینه می‌زد. بوی سیب به مشامش رسید. آرام شد. تشنگی‌اش از یاد رفته بود. لب‌های خشکیده و ترک برداشته‌اش تر شده بود. یاد حضرت زینب(س) افتاد. با خودش فکر کرد چطور عمه سادات مجبور شد پیکر مطهر امام حسین(ع) را در دشت تفتیده کربلا تنها و بی‌کفن رها کند و در میان اسرای کربلا به سمت شام برود. یاد این واقعه جگرش را آتش می‌زد. بار دیگر رو به ضریح مطهر کرد و گفت: «السَّلامُ عَلَیکَ یا ابا عبد الله الحسین(ع) و علی الارواحِ الَّتِی حَلَّتْ بِفَنَائِکَ».

خیلی زود زمان برگشت به ایران فرا رسید. زیارت اربعین به پایان رسید. اشتیاقی که برای آمدن به حرم امام حسین(ع) داشتند یک طرف و حالا غم دوری از حرم یک طرف دیگر. گرفته بودند. احسان فکر خرید سوغاتی را در ذهنشان انداخت. اصغر یاد فاطمه افتاد. آخرین مرتبه سر خرید چادر حُسنی کُلی با او کلنجار رفته بود. چون فکر می‌کرد چادر فقط چادر ملی ایرانی است و دیگر مدل‌ها جلب توجه می‌کند. وارد بازار که شد یک قواره چادر مشکی برای فاطمه خرید. کمال، احسان و محمد هم هر کدام جداگانه سوغاتی‌هایشان را خریدند. سپس با اتوبوس‌هایی که برای زوار اربعین آماده شده بود به سمت ایران برگشتند.

علی کوچه را آب و جارو کرده بود. نزدیک‌های ظهر بود که کاروان زائران کربلا رسید. اصغر با صورت آفتاب سوخته از اتوبوس پایین آمد. لاغر شده بود. به نظر فاطمه نورانیت چهره‌اش بیشتر از همیشه بود. مادرش مانند همیشه قربان صدقه‌اش رفت. پدرش از شدت خوشحالی

آمدنش اشک می ریخت و الحمدالله می گفت. نوبت سوغاتی ها رسید.
از داخل کوله سفرش یک پارچه چادری سیاه درآورد. آن را روبه روی
فاطمه گرفت و گفت: « بیا آبجی. ببر خیاطی و مدل چادر حسنی که
دوست داری بدوز».

فاطمه صورتش را بوسید و از او تشکر کرد. مانند همیشه نسبت به
خواسته های خواهرش بی تفاوت نبود.